

در تیرماه ۱۳۶۸ ما را از کمپ ۱۷ در تکریت انتقال دادند، و این گونه افتخار همراهی و مصاحبت با سید آزادگان جنگ تحمیلی یعنی حجت الاسلام والمسلمین ابوترابی را پیدا کردم.

عراقی‌ها پس از انتقال بچه‌های قدیمی از کمپ سیزده در چند مرحله تلاش کردند که باز جو اردوگاه سیزده را به دست بگیرند کاری که هرگز به آن موفق نشدند و اردوگاه سیزده با هوشیاری به دشمن پاسخ رد داد. قبل از خاطره اصلی لازم است چند جمله‌ای از کمپ هفده و شرایط آن بگویم. کمپ هفده جدیدالتأسیس بود. عراق همه اسرای فعال و کارآمدی را که شناسایی کرده بود به این اردوگاه آورد تا در صورت تبادل اسرا و چنانچه کار به گروکشی منجر شد، این کمپ را گروگان نگه دارد و عجیب این که در راه انتقال با این که یک سال از آتش‌سوزی گذشته بود، بدترین و وحشیانه‌ترین ضرب و شتم‌ها را نسبت به بچه‌ها اعمال کردند و حتی بعضی‌ها را تا حد مرگ کتک زدند.

وقتی وارد اردوگاه جدید شدیم به ما آب نمی‌دادند و بچه‌های اردوگاه تا سرحد مرگ با تشنگی دست‌وپنجه نرم می‌کردند. اصولاً قطع آب یکی از برنامه‌های رایج عراقی‌ها در همه اردوگاه‌ها بود. بعد از آن هم مثل روزهای اول اسارت دائماً کابل به دست بین بچه‌ها می‌گشتند و هر که را می‌خواستند می‌زدند.

اردوگاه، حالت انفجاری گرفته بود بچه‌ها می‌خواستند مقابله به مثل کنند. یکی از فرماندهان قدیمی چند روزی جلوی عکس‌العمل بچه‌ها را گرفت ولی سرانجام یکی از بچه‌ها وقتی بی‌دلیل کتک خورد به سرباز عراقی حمله برد و او را نقش زمین کرد. بعد از این کار داخل‌باش زدند و افسر اردوگاه آمد و به ما گفت: «این جا تکریت است و من از بستگان صدام هستم و همه شما را زنده به گور می‌کنم.» چند نفر از بچه‌ها بلند شدند و گفتند: اتفاقاً ما هم به همین

دلیل به سرباز شما حمله کردیم؛ یا زندگی عادی مثل همه اردوگاه‌ها یا آن قدر به شما حمله می‌کنیم که ما را زنده به گور کنید. افسر بی‌تجربه عراقی تازه فهمید که با چه کسانی طرف است از این رو خیلی سریع اردوگاه، حالت عادی به خود گرفت.

یکی دو ماه که از حضورم در این اردوگاه می‌گذشت و من اوایل مریضی خود را تجربه می‌کردم، یک‌روز مرا احضار کردند و گفتند: پرونده‌ای در کمپ سیزده داشته‌ای و باید برای محاکمه به بغداد اعزام شوی. یکی دیگر از بچه‌های اردوگاه هم مثل من احضار و هردو برای محاکمه راهی بغداد شدیم. ما دو نفر را با چشمان بسته در عقب یک ماشین مخصوص حمل زندانی به همراه دو سرباز مسلح به بغداد بردند. از صحبت‌های عراقی‌ها فهمیدم که در زندان مخوف ابوغریب هستیم. در ماشین که باز شد، یک نفر با سربازها صحبت کرد. وقتی از زیر چشم به او نگاه کردم وحشت‌زده شدم؛ چهره او مانند یک حیوان درنده بود واقعا خیانت از او می‌بارید. در همین اثنا یک نفر نزد او آمد و گفت: قربان! زندانی، ایست قلبی کرد و مرد؛ ماجرای یک مجاهد عراقی بود که او را در استخر انداخته و سپس شوک الکتریکی به او وصل کرده بودند.

این‌ها را از برکت آشنایی با زبان عربی متوجه شدم.

وحشت مرا گرفته بود. طبق معمول، به اهل بیت توسلی جستم و همه چیز برعکس شد؛ شجاعتی خاص در وجودم پدیدار گشت. بعد از کمی

صحبت ما را از آن‌جا به یک پادگان نظامی بردند، ما دو نفر تا صبح در یک سلول به سر بردیم. صبح زود، ما را سوار یک ماشین دیگر به محل دادگاه نظامی بغداد بردند. به مأمور

گفتم: چشم‌هایم را باز کن تا بغداد را ببینم. گفت: ممنوع است. گفتم: شنیدم بغداد یکی از زیباترین پایتخت‌های خاورمیانه است. این جمله کار خود را کرد و چشم ما را باز کرد. فساد و تباهی از در و دیوار شهر می‌بارید.

لحظاتی بعد در دادگاه نظامی بغداد بودیم. یک وکیل تسخیری به من معرفی کردند و او اتهام مرا تفهیم کرد. جرم من رهبری در اردوگاه سیزده و تحصن عمومی بود که شرح کامل آن را قبلاً ارائه کرده‌ام.

در این‌جا هم صحنه جالبی پیش آمد. با وکیل به زبان عربی و انگلیسی صحبت کردم. به او گفتم: من اهل درس و بحث هستم و به زبان فارسی و عربی شعر می‌گویم و اصولاً سن و سال و ظاهرم به این حرف‌ها نمی‌خورد که رهبر شورشی یک اردوگاه باشم؛ وکیل گفت: یعنی گزارش سرگرد اردوگاه دروغ است؟ گفتم: آن‌ها به اشتباه افتاده‌اند بعد قصه تحصن را گفتم که من چون از قوانین ژنو باخبر بودم برای جلوگیری از خونریزی برخاستم و بچه‌ها را توجیه کردم و بعد با خود گفتم حتماً افسر اردوگاه مرا برای این خدمت تشویق می‌کند، اما آن‌ها خیال کردند من رهبر اردوگاه هستم. بعد در کمال مظلوم‌نمایی گفتم:

جناب وکیل! شما یک انسان تحصیل کرده هستی من اگر رهبر اردوگاه باشم و آن‌گاه خودم را جلوی افسر اردوگاه لو بدهم این کار در منطق عقلی یک کودک هم مردود است چه رسد به یک رهبر اردوگاه که کلی سیاست و درایت دارد. این استدلال حقیقتاً او را به

با وکیل به زبان عربی و انگلیسی صحبت کردم. به او گفتم: من اهل درس و بحث هستم و به زبان فارسی و عربی شعر می‌گویم و اصولاً سن و سال و ظاهرم به این حرف‌ها نمی‌خورد که رهبر شورشی یک اردوگاه باشم؛ وکیل گفت: یعنی گزارش سرگرد اردوگاه دروغ است؟

فکر فرو برد. از یک طرف ظاهر ساده و نسبتاً مظلوم من، از یک طرف سن و سال کم من، و از سوی دیگر زبان دانی و تسلط به شعر عربی همه این‌ها دست به دست هم داد

چهارده‌گرس کک‌شیف

علی قهرمانی

خدا نصیب گرگ بیابون نکنه؛ نه یکی نه دوتا... چهارده‌تا نوجوون شروشیطون.
اولین سالی بود که بالباس روحانیت کار فرهنگی رو تجربه می‌کردم، شاید ماه‌های اول.
اتوبوس پر شد. جلو، لڑ خانوادگی و عقب هم نوجوونای...
اولین باری بود که می‌رفتم مناطق جنگی جنوب (راهیان نور)
دل تو دلم نبود. خیلی دوست داشتم اتوبوس سریع می‌رسید تا از نزدیک اون سرزمینایی‌رو که فرزندان روح خدا با خونشون آبیاری کردند زیارت کنم.



تا بنده خدا خام بشود و حرف مرا باور کند. فقط با تردید پرسید: پس چرا تو را معرفی کرده‌اند؟ گفتم: جناب وکیل به دلیل مسائل مختلف اردوگاه که به بغداد گزارش می‌شد فرمانده مجبور بود یک نفر را به عنوان عامل درگیری معرفی کند و آن‌ها مرا که سادگی کرده و در آن ماجرا پیش قدم شده بودم، معرفی کردند. وکیل با آن همه ادعا حرف مرا باور کرد، البته من آن زمان با این که ۲۳ سال داشتم ولی در صورت محاسنی نبود به همین دلیل سنم شاید هفده سال بیش تر نشان نمی‌داد و اگر این نبود بعید می‌دانم که او فریب می‌خورد. این نکته هم از عجایب و الطاف الهی بود که من از ۱۹ تا ۲۴ سالگی که در عراق بودم محاسنی نداشتم به طوری که حتی یک بار مجبور نبودم مثل سایر اسرا تیغ بزنم و از این بابت بسیار خوشحال بودم.

خلاصه ساعتی بعد وارد دادگاه شدیم دقیقاً شبیه دادگاه‌های اروپایی بود؛ مرا در جایگاه متهم قرار دادند. دادگاه به ریاست یک سر تیپ ارتش تشکیل شده بود. در سمت راست جایگاه نماینده صلیب سرخ قرار داشت. پس از اتمام مراسم تشریفات، رئیس دادگاه گفت: به استناد شواهد و دفاعیه وکیل تسخیری آقای حبیب الله معصوم از اتهامات وارده تبرئه و بی گناه شناخته شد.

من از عمق جان گفتم: الحمد لله رب العالمین؛ چرا که اگر محکوم می‌شدم باید در سلول انفرادی در بغداد به سر می‌بردم. امروز هم و تا همیشه روزگار برای همه نعمت‌های پروردگارم گفته‌ام و می‌گویم و خواهم گفت: الحمد لله رب العالمین.

محاكم مدرين لا كما من نظامي بغداد

خاطرات آزاده حبیب الله معصوم



۳۳

کلی حرف زدیم آخر سر که کلی باهم مشورت کردند گفتند: حاج آقا ما می‌خوایم توبه کنیم توبه حقیقی، از اون توبه‌هایی که دیگه سمت گناه برنگردیم. واقعا هم توبه کردند.

بارها که از حوزه می‌رفتم حرم حضرت عبدالعظیم برای زیارت و دعای کمیل و نماز صبح، می‌دیدمشان؛ اون جلوچلواها بودند.

راستی نگفتم که به من گفتند: دیگر نمی‌خواهیم چهارده کرکس کرکثیف باشیم می‌خواهیم از این به بعد چهارده لر پشیمان باشیم.

شب آخر پادگان میش داغ، همون پادگانی که معروف به شهید صیاد شیرازی به برنامه جالبی بود.

همه رو به صورت گردان به ستون یک حرکت دادند (اونایی رو که مشکل قلبی و... داشتند جدا کردند) مانور شروع شد. تیربارچی شروع کرد به تیربار، دوطرف تپه رو فوگاز جاسازی کرده بودند که منفجر می‌شد عین این فیلم جنگی‌ها، جلوی دسته هم شعارهای زمان دفاع مقدس داده می‌شد. جمعیت هم تکرار می‌کردند.

آدم واقعا احساس می‌کرد الان داره همراه شهدا به جنگ می‌ره.

بعد اونم مراسم عزاداری و سینه زنی و آخر سر هم قرعه کشی برای کربلا.

اسم رئیس این گروه چهارده کرکس کرکثیف، حسین بود. امام حسین علیه السلام خیلی خواسته بودش، به اسمش کربلا دراومد.

خیلی منقلب شد هم اون هم تمامی بچه‌های گروهش.

صبح که داشتیم برمی‌گشتیم دیگه خبری از اون شیطنتها نبود. همه شون داشتند اشک می‌ریختند. حین منو کشوند عقب خواست روضه بخونم.

دو ساعت گریه کردند و سینه زدند.

بعد برنامه رو به من کردند و از من درباره توبه پرسیدند.

هنوز اتوبوس حرکت نکرده بود که آروم آروم شیطنتهای این به اصطلاح چهارده کرکس کرکثیف شروع شد. به قدری هم یامزه شوخی می‌کردند که مایی که پشتمون بهشون بود و نمی‌دیدمشون نمی‌تونستیم جلوی خندمونو بگیریم.

بالاخره رسیدیم خرم‌آباد. اتوبوس یه نیش تر مز زد و پنج دقیقه وایساد که آب داغ تهیه کند. پریدند پایین همه از دم شلوار کردی خریدند.

یادم رفت بگم ده تاشون لر بودند. شلوارارو که پوشیدند لهجشون دوبرابر شد، شیطونیشون چهاربرابر.

من یکی که دیگه داشتم ذله می‌شدم. از دیوار راست بالا می‌رفتند همین جوری انرژی ساطع می‌کردند.

هر کاری از ششون برمی‌اومد... از سوار اتوبوس‌های دیگه شدن بگیر تا گاز گرفتن جدول‌های خیابون؛ بس که شلوغ بودند.

پنجاه تا اتوبوس هم زمان یه منطقه می‌ایستادند تا زیارت کنند.

هنوز هیچی نشده خیلیا می‌اومدند شکایت که نمی‌دونم سوار ماشین ما شدند صف غذای ما وایسازند و...

واقعا کم آورده بودم آخر سر دلم شکست روبه شهدا کردم و گفتم: بابا خودتون یه کاری کنید.